



قصه‌های من و بابام

کتاب
دوم

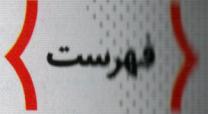
شوخی‌ها و مهربانی‌ها

قصه و تصویرها از اریش ازر • بازپرداخت و نوشتۀ ایرج جهانشاهی

Vater und Sohn (Father and Son)

Story and illustration by

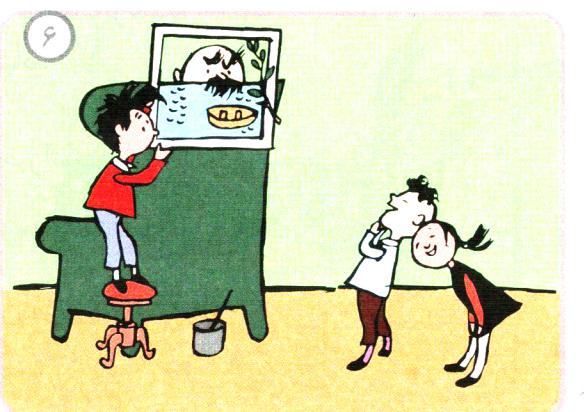
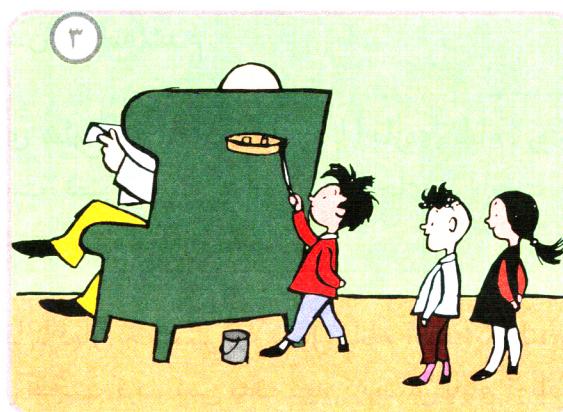
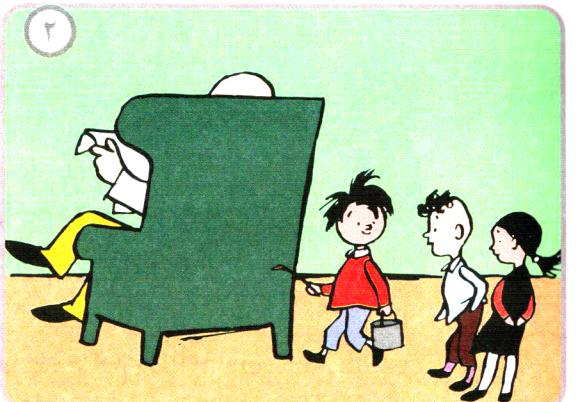
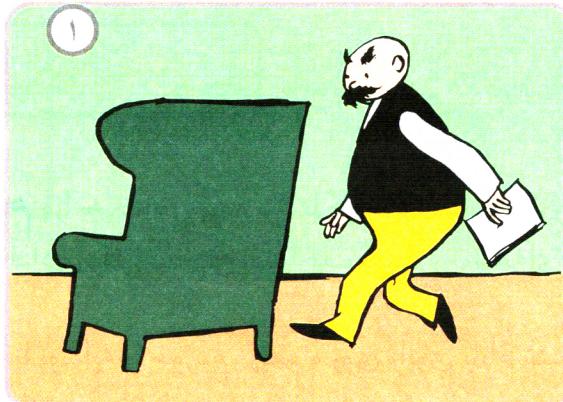
Erich Ohser



قصه‌های من و بابام

- | | | |
|---|--|--|
| <p>۷۴ رؤیا و واقعیت</p> <p>۷۶ آنگرِ کلاه</p> <p>۷۸ آخرین سیب</p> <p>۸۰ شکارِ غاز و حشی</p> <p>۸۲ روی نرده راه نروید!</p> <p>۸۴ ناسیپاس</p> <p>۸۶ بُطْری نوشابه</p> <p>۸۸ چشم‌بندی و تَرَدّستی</p> <p>۹۰ تَرَدّست ناشی</p> <p>۹۲ جشنی با صورتک و لباس عَوَضی</p> <p>۹۴ اسبِ عاقِل</p> <p>۹۶ هَدیه‌های سالِ نو</p> <p>۹۸ شرُشِره و لانه‌ی پرندۀ‌ها</p> <p>۱۰۰ بوسه‌ی یک فِرشته</p> <p>۱۰۴ سخنی با بزرگ‌ترها</p> | <p>۴۰ مرد حُقّه باز</p> <p>۴۲ مُسايِقه‌ی پَرتَاب وَزَنه</p> <p>۴۴ شباهت و خشم</p> <p>۴۶ قَهْzman تَرسو</p> <p>۴۸ شادی دیزِس</p> <p>۵۰ سیگار آتش بازی</p> <p>۵۲ پرندۀ‌ی مُزاحم</p> <p>۵۴ آلبالوهای خوش‌مزه</p> <p>۵۶ شیر با سواد</p> <p>۵۸ قَدَّ من و قَدَّ درخت</p> <p>۶۰ شکار و پیشمانی</p> <p>۶۲ پَری دریایی</p> <p>۶۴ سگ تربیت شده</p> <p>۶۶ ماهی‌گیری در زندان</p> <p>۶۸ ماهی کوچولو!</p> <p>۷۰ نیشانه‌گیری</p> <p>۷۲ آشکی برای ماهی</p> | <p>۸ إِمضنا با چشمِ بَسْته</p> <p>۱۰ آسب‌سواری</p> <p>۱۲ بهترین فُرْصَت</p> <p>۱۴ پدرها و پسرها</p> <p>۱۶ شیپورَن‌های ناشی</p> <p>۱۸ دُزد</p> <p>۲۰ نان شیرینی</p> <p>۲۲ هَدیه‌ی خرگوش</p> <p>۲۴ تَبیه فَرَاموش شده</p> <p>۲۶ رام کردن اسب سرگیش</p> <p>۲۸ قوی پارک شهر</p> <p>۳۰ با زنبور مهریان باش!</p> <p>۳۲ غُروب خورشید</p> <p>۳۴ سبیل بابام</p> <p>۳۶ شباهت ناراحت‌گننده</p> <p>۳۸ دعوای دوستی‌ها</p> |
|---|--|--|

غُرُوبِ خورشید



۵ تا از دوستانم به خانه‌ی ما آمده بودند تا با هم بازی کنیم. ما مشغول بازی شدیم. بابام هم روزنامه‌اش را برداشت و رفت تا روی مُبل بنشیند و روزنامه بخواند.

مدّتی بازی کردیم. دیگر نمی‌دانستیم چه بکنیم. ناگهان چشمم به سر بابام افتاد که از پشت مُبل مثل خورشیدی بود که داشت غُرُوب می‌کرد.

فکری کردم و رفتم و رنگ و قلم مو آوردم. پشت مُبل منظره‌ی دریا و کشتی و یک شاخه‌ی درخت کشیدم. یک قاب هم آوردم. آن را طوری روی نقاشی گرفتم که با سر بابام مثل منظره‌ی غُرُوب خورشید در دریا شد.

دوستانم از دیدن این منظره خیلی خوش حال شدند. ولی خوشحالیشان وقتی بیشتر شد که بابام سرش را برگرداند تا ببینند چه خبر است. آن وقت بود که دوستانم از خنده روده‌بُر شدند، برای این‌که خورشید گوش و چشم و ابرو و سیل پیدا کرده بود!